



اسلاونکا دراکولیچ

گمونیسم رفت،  
مامانڈیم  
وحتے خندیدیم

رویارضوانے



نشرگان  
زوبابو  
کتابخانہ

چاپ نہم

## فهرست

- سخن سرپرست مجموعه ..... ۷
- سرآغاز ..... ۱۳
- قدردانی ..... ۱۵
- مقدمه: امر سیاسی یعنی امر پیش پا افتاده ..... ۱۷
- قهوه را که نمی شود تنهایی خورد ..... ۲۵
- پیتزا در ورشو، کیک در پراگ ..... ۳۵
- آرایش و دیگر مسائل حیاتی ..... ۴۷
- یاد اولریکه، در این شب زمستانی ..... ۶۱
- و اما رختشویی ..... ۷۳
- عروسی که پیر شد ..... ۸۷
- عقبگرد، پیش به سوی گذشته! ..... ۹۹
- رودرو با مأمور سانسورم ..... ۱۱۱
- استعداد غریب تقسیم سلولی آپارتمان های ما ..... ۱۱۷
- شعبه کوچک اطلاعات ..... ۱۲۹
- زبان سوپ ..... ۱۴۱
- در نیویورک چه دیدم؟ ..... ۱۵۱

## سراغاز

ما آن خویشاوندانِ تنگدست و نیازمندیم، آن بدوی‌های عقب‌مانده، آن جامانده‌ها — کندذهن‌ها، عقب‌نگه‌داشته‌شده‌ها، ناقص‌الخلقه‌ها، آس‌و‌پاس‌ها، ولگردها، انگل‌ها، حقه‌بازها، و هالوها. احساساتی و از مدافتاده‌ایم، مثل بچه‌هاییم، بی‌خبریم، مشکل‌دار، ملودراماتیک، آب‌زیرکاه، غیرقابل‌پیش‌بینی و به حساب‌نیامدنی. از آن‌هایی که نامه‌ها را جواب نمی‌دهند، که موقعیت‌های خیلی خوب را از دست می‌دهند، که تا خرخره می‌نوشند، که وراجی می‌کنند، که روی پله‌دم در خانه‌هایشان می‌نشینند، که تاریخ تحویل کار یادشان می‌رود؛ بدقولیم، لاف‌زن، ناپخته، وحشتناک و بی‌نظم، از آن‌هایی که زود بهشان برمی‌خورد، آن‌هایی که تا حد مرگ فحش بارِ هم می‌کنند، اما نمی‌توانند رابطه‌شان را با هم قطع کنند. آن‌هایی که خوب بار نیامده‌اند، و می‌نالند اما مسّتِ شکست‌هایشان هستند.

ما روی اعصاب آدم‌ها می‌رویم، افراطی هستیم، مایهٔ افسردگی، و یک جورهایی بدشانس. مردم عادت دارند خوار و خفیفمان کنند. ما کارگرهای ارزانییم؛ از ما می‌شود هر جنسی را ارزان‌تر خرید؛ مردم روزنامه‌های کهنه‌شان را به ما می‌بخشند. نامه‌هایمان را شلخته تایپ می‌کنیم، و بی‌جهت هم طول و تفصیلشان می‌دهیم. مردم تا وقتی حالشان را به هم نزنیم، با ترحم به ما لبخند می‌زنند.

تا وقتی حرف تند و عجیب غریبی نزنیم؛ تا وقتی به ناخن هایمان  
 زل نزنیم و دندان هایمان را نشان ندهیم؛ تا وقتی وحشی نشویم و  
 گوشه و کنایه نزنیم.

گیورگی کنراد\*، به غریبان کاشف غار

## قهوه را که نمی شود تنهایی خورد

مُرده، مرده و رفته. خاکش را پیچک‌ها و گل‌های کوچک آبی فراموشم نکن پوشانده. شمعی روشن است: حتماً مادرش آمده بوده. من یک بار هم نیامده بودم - از پنج سال پیش که او را در اینجا به خاک سپرده بودند، نیامده بودم. نه اینکه فراموشش کرده باشم، درست برعکس: نمی توانستم مرگش را، پوچی مرگش را، قبول کنم. اوت ۱۹۸۵، وقتی خودش را با گاز در آپارتمان جدیدش کشت، سی و شش سال بیشتر نداشت.

نمی دانم داستان تانیا را چطور بگویم، حتی نمی دانم گفتنش چه اهمیتی دارد. تانیا قهرمان نبود؛ حتی گاهی فکر می کنم بزدل بود. رشته‌های نازک فراوانی که او را به زندگی وصل می کردند یکی یکی پاره شدند و او مرگ را بر زندگی ترجیح داد. قبل از اینکه شیر گاز را باز کند، درز همه درها و پنجره‌ها را با نوارچسب گرفت، ظرف‌ها را هم شست. نمی دانم آیا باید از اینکه او با این نظم و ترتیب مقدمات مرگش را فراهم کرده بود عصبانی باشم یا آن را آخرین نشانه میلش به ادامه زندگی بدانم. می بینمش که جلوی سینک ظرفشویی ایستاده و ظرف‌ها را با وسواس می شوید. انگار مهم ترین کاری است که در آن لحظه باید انجام داد، چون چیزی را که باید به زودی با آن مواجه شود به تأخیر

می‌اندازد - تنهایی مرگ. وقتی مرد، ظاهر قضیه مثل یکی از همین داستان‌های غم‌انگیز عاشقانه بود. انگار برای همه راحت‌تر بود که زیاد فکرشان را به آن مشغول نکنند و در پی روشن کردن سوی دیگر و پوشیده‌تر آن نروند. اینکه خودکشی او را به حد یک کلیشه تقلیل دهند، خطر کمتری داشت.

آن زمستان معشوقش مرد. زیر عمل قلب باز مرد، اما جراحی که از دوستان مرد بود می‌گفت به هر حال زنده نمی‌ماند؛ قلبش ضعیف‌تر از آن بود که دوام بیاورد، تعبیری که به کار برد «فرسوده» بود. هردوشان روزنامه‌نگار بودند و در یک روزنامه کار می‌کردند. مرد همسری داشت که در کتابخانه‌ای عمومی کار می‌کرد و دختری ده دوازده ساله، و خیال نداشت ترکشان کند. تانیا می‌گفت «وفاداریش را به خانواده‌اش تحسین می‌کنم»، و من نمی‌دانستم جلدی می‌گوید یا می‌خواهد خودش را به بی‌خیالی بزند تا بتواند با این واقعیت کنار بیاید. تابستان پیش از مرگ مرد، تانیا حامله شد. تا آن موقع دو بار طلاق گرفته بود و بچه‌ای هم نداشت و این بچه را واقعاً می‌خواست. اما از قضا همسر مرد هم همان وقت حامله شد. مرد رابطه‌اش را با تانیا قطع کرد. او که ویران شده بود، این توانایی را نداشت که مسئولیت بچه را تک و تنها به عهده بگیرد و آن را سقط کرد. وقتی مرد شنید دیگر حامله نیست، دوباره پیش او برگشت. تانیا هم او را پذیرفت. چند ماه بعد، همسر مرد دختر کوچکی به دنیا آورد، که برای مرد از جانش هم عزیزتر بود.

زمستان بد شروع شد. هوا چنان از دود تیره و تار بود که با هر نفس انگار توده‌ای پنبه کثیف را به ریه‌ات فرو می‌بردی. تانیا مقاله‌ای نوشت که گرد و خاک زیادی به پا کرد. مقاله بر علیه ملی کردن ماشین‌های پین‌بال خصوصی بود و قرار دادن آنها در اختیار شرکت دولتی لاتاری. «اگر امروز ماشین‌های پین‌بال را مصادره کنیم، چون معتقدیم که ماشین

است که کار می کند و نه صاحب آن... شاید به زودی کامیون های خصوصی را هم ملی کنیم، چون کار را کامیون ها می کنند، نه صاحبان آنها. یا در آرایشگاه های خصوصی را هم ببندیم - چون از بیگودی، شامپو، نرم کننده، تافت و امثال اینها گذشته، در مقایسه با کاری که تنها یک سشوار برقی می کند، شانه زدن یا کوتاه کردن مو اصلاً به حساب نمی آید.» او با زیرکی و با طنز مسئله ماشین های پین بال را با مسئله شهروند شوروی، واسیلی میخایلوویچ پیلینکو مقایسه کرده بود، و با جدلهایی که تابستان همان سال در روزنامه های شوروی بر سر آن در گرفته بود که آیا او می تواند سبی را که پیدا کرده و پرورش داده برای خودش نگه دارد یا نه. در بلوروس، اهلی کردن حیوانات آزاد، منع قانونی داشت، چون این حیوانات ثروتی محسوب می شدند که فرد برای تولید آن کار نکرده است. اگر یک خارجی، این مقاله را می خواند، به نظرش مقاله ای ساده و بی ضرر می آمد. مقاله ای درباره ماشین های پین بال چه ضرری می تواند داشته باشد؟ ولی مادر بازی اجتماعی «خواندن میان سطور» به چنان کمالی رسیده بودیم که البته آقایان فهمیدند که مقاله او نه درباره ماشین های پین بال، بلکه درباره خصوصی سازی اقتصاد بوده است. یوگسلاوی مراحل مختلفی از اصلاحات اقتصادی را پشت سر گذاشته است. یکی از این مراحل خصوصی سازی بوده، یعنی مجاز شمردن سرمایه گذاری های کوچک خصوصی برای بهبود اقتصاد. اما زمانه داشت عوض می شد، سیاست اقتصادی به مسیر دیگری افتاده بود. از پس عینک ایدئولوژیک، مقاله او به وضوح سیاسی بود. در واقع اشتباهات سیاسی او مهلک بود. اول اینکه جهت گیری «کاپیتالیستی» حکومت را جدی گرفته بود، یعنی اجازه گسترش سرمایه گذاری های کوچک را، و از آن دفاع کرده بود. بعد نشان داده بود که پارلمان در جمهوری سوسیالیستی کرواسی

مثل هر حکومت تک حزبی دیگر - نهادی تشریفاتی است و به این ترتیب به سیستم قضایی توهین کرده و آن را به تمسخر گرفته بود. مقاله او، که امروز به نظر ساده دلانه می آید، مقاله ای که «تنها» از ماشین های پین بال صحبت می کرد، عملکرد مزورانه حکومت سوسیالیستی را برملا می کرد. او این عملکرد را به استهزا گرفته بود و می بایست به سزای عملش برسد.

بعد از یک هفته «مشورت» (واژه ای که عملاً به معنای مذاکره با سران حزب و گرفتن جدیدترین دستورالعمل ها در مورد سیاست کاری سردبیران یا، در واقع، سانسور غیررسمی است)، هیئت تحریریه روزنامه ای که در آن کار می کرد بیانیه ای صدوپنجاه کلمه ای، داخل کادر، در روزنامه چاپ کرد با عنوان: «توضیح هیئت تحریریه» - تا جایی که به خاطر دارم این شاید آخرین بار بود که بیانیه ای از این دست به چاپ رسید. اما صدور چنین بیانیه هایی در آن زمان غیر معمول نبود. این رسمی بود که از گذشته به جا مانده بود، از زمانی که سردبیران مستقیماً در برابر آن عضو حزب که کارش سانسور مقالات بود، مسئول بودند. البته این ابزاری بود که به کار دیگری هم می آمد: صاف کردن حساب با «دشمنان مردم»، یا به عبارت دیگر با هر کس که بر علیه یکی از سیاست های حزب می نوشت (یا درست تر بگوییم، طبق این سیاست ها نمی نوشت)؛ بنابراین سردبیران راحت این رسم را کنار نمی گذاشتند. بعداً از آن برای حذف روزنامه نگاران «نافرمان» استفاده کردند. در مورد تانیا، ظاهراً هیئت تحریریه داشت «خطای» بزرگی را که روزنامه مرتکب شده بود به اطلاع عموم می رساند. اما همه می دانستند که این کار آنها ابراز ندامت است، اعلامیه ای است که برای سران حزب نوشته شده، نه برای عموم مردم: «هیئت تحریریه... عقایدی را که در پی این مقاله بیان شده بررسی کرده است، و بعد از



بحث‌ها و تحلیل‌های دقیق، به این نتیجه رسیده که چاپ این مقاله نشانه خطای فاحش حرفه‌ای و سیاسی هیئت تحریریه است... روزنامه‌های ما از تصویب هر قانون و هر اقدام دیگری که مشوق سرمایه‌گذاری خصوصی باشد حمایت کرده و می‌کنند، مگر آنکه در راستای "فعالیت‌های اتحاد سوسیالیستی خلق کارگر" نباشد، یا با راهکارهای ایدئولوژیک "اتحاد کمونیست‌ها" همخوانی نداشته باشد. «اما در اصل پیامی که می‌خواستند بدهند این بود: «ما، هیئت تحریریه، این اشتباه خود را می‌پذیریم که تسلط لازم را بر روزنامه خود نداشته‌ایم، در نتیجه متأسفانه این عقاید مذموم در آن مطرح شده است. اطمینان می‌دهیم که دیگر چنین اتفاقی تکرار نخواهد شد.»

می‌توانم تانیا را ببینم، که پشت میز تحریرش در طبقه هفتم ساختمانی با نمای آلومینیوم و شیشه در خیابان لیوبلیانسکا نشسته است و روزنامه تازه از زیر چاپ درآمده‌ای را می‌خواند که هنوز بوی مرکب می‌دهد و دست‌هایش از آن سیاه شده. مقاله را دوباره و دوباره می‌خواند، و مثل کسان بسیاری که پیش از او قربانی شده بودند، با خودش فکر می‌کند: نه، امکان ندارد، حتماً اشتباه و حشتناکی پیش آمده. شاید این همان لحظه‌ای بود که سرانجام توانست ببیند در پس تمام توهمات که احاطه‌اش کرده بود چه چیزی نهفته است. دیوار شیشه‌ای واقعیت زندگی‌اش در برابرش خرد شد و فروریخت.

چه چیزی بدترین ضربه را به او زد؟ نه فقط خود کلمات، بلکه معنای آن حرکت، طرد او به عنوان یک روزنامه‌نگار، یک همکار، یک آدم. هیئت تحریریه روزنامه‌اش، آدم‌هایی که او می‌شناخت، آدم‌هایی که بیش از ده سال با آنها کار کرده بود، دیگر اعضای حزب، همه به او پشت کرده بودند — خودش هم عضو «حزب کمونیست» بود. و آلا بدون

فلسفه فقط رشته‌ای دانشگاهی نیست که در دانشگاه خوانده شود. فلسفه به همه تعلق دارد و همه ما از کودکی سؤالاتی طرح می‌کنیم که جنبه فلسفی آشکاری دارند. این سؤالاتها و پاسخ‌های آنها «راه زندگی» هرکس را معین می‌کنند. این مجموعه به مسائلی فلسفی از همین دست می‌پردازد که همه ما به نوعی در زندگی با آن مواجهیم، از سؤال‌های کلی گرفته نظیر «معنای زندگی» و «خوشبختی» تا مسائل جزئی‌تر نظیر درد، بیماری، ترس، ملال، زندگی روزمره، حسد، عشق، مرگ، بخشودن و... زبان این کتاب‌ها فنی نیست و همگان می‌توانند آنها را بخوانند.

«یادم هست انقلاب‌ها چطور در اروپای شرقی شروع شد. اما در کشورهای کمونیستی آدم را جوری بار می‌آورند که خیال کنی تغییر غیرممکن است و از تغییر بترسی و بدگمان باشی، چون هر تغییری فقط وضع را بدتر کرده. من دست به سفر زدم تا این تغییرات بعد از انقلاب را از نزدیک خصوصاً در زندگی زنان در کشورهای مختلف ببینم. زندگی زنان به هیچ وجه زندگی هیجان‌انگیزی نیست و در واقع خیلی هم معمولی و ملال‌آور است؛ اما می‌تواند به همان اندازه تحلیل‌های تئوریک سیاسی پایان‌ناپذیر، وضعیت سیاسی یک مملکت را توضیح دهد. من با زنان در آشپزخانه‌هایشان نشستم و به داستان زندگی‌شان گوش دادم و آنها از زندگی‌شان، از بچه‌هاشان و از مردان‌شان برایم حرف زدند و من دیدم طرح کلی زندگی‌هاشان تقریباً عین هم است. همه ما اجباراً زیر فشار یک سیستم کمونیستی زندگی کرده بودیم که همه آدم‌ها را به یکسان خرد می‌کرد. ما زن‌ها چشم انداز مشترکی هم در زندگی داشتیم که با چشم‌انداز مردها متفاوت بود. ما «از پایین» به مسائل نگاه می‌کردیم و چشم‌اندازمان ساده و پیش پا افتاده بود، اما امر سیاسی یعنی امر پیش پا افتاده.

اسلانونکا دراکولیچ



قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان

